

# آرامش بی نظیر لالی و سادگی

ماجراهای خواستگاری

کوروش کاشانی

هیچوقت فکر

نمی کردم کلاسهای زبان روزی  
برایم چنین شانسی را فراهم کند ولی  
برای مادر ماصلاً جالب نبود و مدام می گفت  
کاش یکی از تو خواستگاری می کرد



امیدش را برای ازدواج من از دست داده بود در حالی که من می دانستم زندگی سخت شده و پسرها هم کمتر از سابق شانس ازدواج دارند برای همین دخترها مثل زمانه مادرم ردیف ردیف خواستگار ندارند. اما در ک این واقعیت برای او سخت بود. من دلم به کلاس زبانی که می رفتم خوش بود. انگلیسی را کامل یاد گرفته بودم و یکی دو سالی بود که داشتم فرانسه می خواندم. مادرم این کار را بیهوده می دانست چون در این همه سال یک خواستگار هم در این کلاسها برآیم پیدا نشده بود. اما اتفاق دیگری افتاد. یکی از معلمهای کلاس فرانسه وقتی فهمید من انگلیسی ام خیلی خوب است بهم پیشنهاد داد تا در ترجمه کتابی به او کمک کنم و در عوض به من حقوق بدهد. کار جالبی بود و من تازه فهمیدم چقدر قابلیت در درک زبان زیاد است. کمی بعد به مترجمهای دیگر هم معرفی شدم و همان موقع بود که به من پیشنهاد شد در یک نمایشگاه تجاری به عنوان مترجم در کشور عمان شرکت کنم.

داشتم بال در می آوردم. هیچوقت فکر نمی کردم کلاسهای زبان روزی برایم چنین شانسی را فراهم کند ولی برای مادرم اصلاً جالب

۳۰ سالم شده بود اما هنوز خواستگاری نداشتم. مادرم خیلی دلواپس بود. باورش نمی شد که دخترش هیچ خواستگاری ندارد. مجبورم کرد بعد از سالها که از درس و دانشگاه دور شده بودم دوباره ادامه تحصیل بدهم، محل کارم را عوض کنم و حتی به اصرار او خانه را اجاره دادیم و به محل دیگری رفتیم. مادر فکر می کرد بالاخره یکی از این کارها جواب می دهد و خواستگاری برای من پیدا می شود. اما هیچ کدام کار ساز نبود. مادر تصور می کرد دنیا جای غریبی شده و یک جای کار را دارد به اشتباه می رود. فکر می کرد دخترش، هم نجیب است و هم خانواده دار و هم از ظاهر معقولی برخوردار است پس حتماً اشکال دیگری وجود دارد که هیچ کس به خواستگاری من نمی آید. بعد از کلی تحقیق و تفحص حس کرد من زیادی ساده هستم و باید دستی به سر و صورت تم بکشم. در مراسم عروسی پسر خاله ام مجبورم کرد موهایم را رنگ کنم. چشمتمان روز بد نبیند! دیگر خودم را در آینه نمی شناختم و در همان لحظه ورودم به مجلس عروسی، زن دایی ام دو تا متلک حسایی به مادر انداخت که فهمید مشکل رنگ مو نیست. وقتی سی سالگی را رد کردم مادرم دیگر

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



موضوع گذراندن طرح حسین پیش آمد  
و خیلی دلش می خواست به زادگاهش  
برود. من هم قبول کردم. خبر نداشتم  
بزرگترین اشتباه زندگیمان را  
من تکبمی شوم

# نمی توانستم باورش کنم

آمده بود تا کاری پیدا کند ولی این بچه های دور افتاده از خانه همیشه طعمه گر گها می شدند.

حسین تر و تمیز بود و به مدرسه شبانه روزی می رفت. همان ماههای اول همه متوجه استعداد عجیب و غریب او شدیم. برای خودش نابغه ای بود. خاله چنان ذوق می کرد که انگار بچه خودش است. آن سالها نمی دانستم خاله ملوک خودش هم داستانی شبیه به همین داشته. در سن خیلی پایین او را از ده می آوردند تا در دست مادر بزرگم شود که تازه عروس بود. در همان خانه با مادر و دایی ها و خاله هایم بزرگ شد طوری که همه او را آجی صدا می زدند. معلم شد و شوهر کرد و از بد روزگار صاحب بچه نشد و همه عمرش چشم چشم می کرد تا یک بچه را زیر پر و بالش بگیرد.

حسین چند سال بعد به دانشگاه رفت. یادم است خاله فقط اجازه می داد سالی یک بار به دیدن خانواده اش برود نه بیشتر. می گفت هر وقت می رود شهرستان تا مدت ها روحیه اش خراب است و از درس و مشق می افتد. زندگی خواهر و برادرهایش بی سر و سامان بود و همیشه از حسین

پیش خودش نگه داشت به این امید که دخترک را بفرستند دانشگاه و برای خودش سری در سر هادر بیاورد ولی دختر تا هجده سالش شد یک دل نه صد دل عاشق پسر عمویش شد و از دواج کرد. بعد پسر ده ساله ای را از مدرسه با خودش به خانه آورد. می گفت پدر و مادرش هر دو دستگیر شده اند و به جرم مواد مخدر و دزدی مسلحانه اعدام خواهند شد.

اکبر ده پانزده سالگی با خاله زندگی کرد و بالاخره هم رفت جبهه و به سه ماه نکشید که شهید شد. عکسهای اکبر هنوز به در و دیوار خانه خاله آویزان است. شوهر خاله ام که از داشتن بچه ناامید شده بود برای اکبر شناسنامه ای به نام خودش گرفته بود و هنوز به همه می گوید اکبر پسرش بوده.

این بار خاله دست به قمار بدی زده بود. دیگر پیر شده بود. به قول مادر برای این کارها دیر شده بود و باید می پذیرفت که وقت این کارها نیست. اما خاله در ۶۵ سالگی هم دست بردار نبود. حالا حسین به جمع خانوادگی ما اضافه شده بود. خاله می گفت در پارک کارتن خواب بوده و اگر نجاشتن نمی داد خدا می داند چه به سرش می آمد. از شهرستان

یازده سالم بود که یک روز خاله ملوک دست پسر نوجوانی را گرفت و آورد خانه ما... باز مادرم داد و فریادش بلند شد. این بار اولی نبود که خاله دست یکی از شاگردهای محروم و گرفتار کلاس درسش را می گرفت و به خانه می آورد. اولین بار دختر باغبان همسایه شان را که می خواستند به زور شوهرش بدهند با خودش آورد و چهار پنج سال